

شکوفه سیب



یوسف بهرامی

ازدواج
موجب رونق
پولدارهاست؛
فقرا با آن بدبخت می‌شوند

یوسف بهرامی



شکوفه سیب

نیما عاشق است.
آن قدر عاشق که حاضر است عقلش را کنار بگذارد.

مردا اما خوب می‌داند:
بعضی عشق‌ها،
از همان شکوفه، آلوده‌اند...
اما هیچ‌کس
تا لحظه‌ی گاز زدن نمی‌فهمد.

«شکوفه سیب» داستان فریب ظاهر است.
داستان انتخاب‌هایی که
با هیجان آغاز می‌شوند،
و با بدهی، فروپاشی و تنهایی تمام می‌شوند.

این کتاب به تو نشان می‌دهد:
چرا بعضی‌ها با ازدواج قوی‌تر می‌شوند،
و بعضی دیگر فقیرتر، خسته‌تر و بدهکارتر.



YOUSEFBAHRAMLIR



بعضی سیب‌ها از همان شکوفه، تصمیم پوسیدن گرفته‌اند.

اگر هنوز فکر می‌کنی
عشق، بدون تحلیل کافی است،
این کتاب را
قبل از آنکه دیر شود
بخوان.

بسم الله

شکوفه سیب

یوسف بهرامی

سرشناسه	:	بهرامی، یوسف، ۱۳۵۷
عنوان و نام پدیدآور	:	شکوفه سیب / یوسف بهرامی.
مشخصات نشر	:	تهران: نشر اوین، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری	:	۱۱۲ ص.
شابک	:	9786228504841
وضعیت فهرست نویسی	:	فیفا
یادداشت	:	عنوان روی جلد: شکوفه سیب: ازدواج موجب رونق پولدارهاست؛ فقرا با آن بدبخت می‌شوند.
عنوان روی جلد	:	شکوفه سیب: ازدواج موجب رونق پولدارهاست؛ فقرا با آن بدبخت می‌شوند.
موضوع	:	داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ 20th century -- Persian ,Short stories راه و رسم زندگی، زناشویی -- داستان Fiction --Marriage ,Conduct of life
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۳۵
رده بندی دیویی	:	۸۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	:	10337150

شکوفه سیب

یوسف بهرامی

شابک: ۹۷۸۶۲۲۸۵۰۴۸۴۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۵

قیمت: ۴۰۰/۰۰۰ تومان



ناشر: انتشارات و موسسه فرهنگی اوین

نشانی: تهران، بلوار آیت‌الله کاشانی خیابان وفا آذر شمالی، خیابان گلزار شرقی پلاک ۱۳.

تلفن: ۴۴۷۱۲۴۳۵ ۰۲۱

۵	آغازینه
۷	شکوفه سیب
۷۷	مقدمه فصل قوانین:
۷۹	سیب اول: دلبرانه یا دلبریاب
۸۲	کرم از شکوفه ست!
۸۶	خطای عاشقانه‌ی فقرا
۹۱	معامله یا تعهد؟
۹۵	نقش زن در رشد مالی مرد
۹۹	عشق سالم، ازدواج موفق
۱۰۳	بختک، کرم یا سیب
۱۰۷	درباره نویسنده
۱۰۸	آثار دیگر نویسنده
۱۰۹	حرف آخر

آغازینه

شکوفه یا سراب

همه چیز از یک شکوفه شروع می شود.
زیبا، لطیف، وسوسه انگیز.
رنگش گاهی صورتی ست، گاهی سفید. عطرش عقل را می برد و دل را می دوزد.
شکوفه، وعده ی میوه می دهد؛
اما هیچ شکوفه ای سوگند نخورده که سیب شود.

درخت هم قول نداده هر شکوفه اش میوه دهد.
و اگر هم بدهد، چه کسی تضمین کرده که سیب، کرم خورده نباشد؟

ازدواج هم همین طور است.
همه چیز از یک «دل دادگی» آغاز می شود
نخست نگاه ها می رقصند، بعد لب ها می خندند،
و پیش از آنکه عقل بپرسد: «کجای این راه بوی میوه می دهد؟»،

دل، جشن نامزدی گرفته است!

در نگاه نخست، هیچ کس گمان نمی کند قرار است قربانی شود.
همه خیال می کنند قرار است «نصفه سیب شان» را پیدا کنند.
اما واقعیت این است:

اگر نصفه سیب تو، کرم خورده باشد، زندگی ات هم کرم خواهد زد.
نه به خاطر عشق،
بلکه چون وقت چیدن، فرق شکوفه و سراب را نفهمیدی.

آنچه فقیر را تباه می کند،
فقر پول نیست؛ فقر تصمیم است.
فقر شناخت نداشتن از درخت زندگی.

پولدارها برای ازدواج جلسه می گیرند، برنامه می ریزند، حساب می کنند،
و اگر شک کنند، عقب می نشینند.
ولی فقرا؟

دل می دهند، جشن می گیرند، و بعد تازه می پرسند:
«چرا این شکوفه، سیب نشد؟»

و همین جاست که
ازدواج موجب رونق پولدارهاست؛ فقرا با آن بدبخت می شوند.



شکوفه سیب

مзда بیش از هفتاد سال داشت، اما هنوز وقتی در باغ راه می‌رفت، زمین زیر پاهایش احساس پیری نمی‌کرد.

صبح‌ها،

قبل از آن‌که ساعت دیواری زنگ بزند، بیدار می‌شد. چای را خودش دم می‌کرد. نه برای لذت؛ برای نظم جهان.

عصایش همیشه کنارش بود، نه برای تکیه دادن... بیشتر شبیه یک «نقطه‌ویرگول» در جمله‌ی زندگی‌اش.

مردی بود که وقتی حرف می‌زد، همه ساکت می‌شدند، نه از ترس... از کنجکاوی. انگار هر حرفش قرار بود یک درِ مخفی را باز کند.

در باغ،

همه‌چیز سر جایش بود. درخت‌ها با فاصله‌ای حساب‌شده. جوی آب درست از وسط. حتی گربه‌ای که گه‌گاهی رد می‌شد، با نظمی عجیب از سنگ‌ها می‌پرید.

مзда می‌گفت:

- «طبیعت بی حساب کتاب نیست...»

ما بی حساب نگاهش می کنیم.»

نیما اما...»

یک انفجار بود در یک نمایشگاه سکوت.

دانشجو.

پر صدا.

پر خنده.

پُر «عجب!».

گاهی وسط حرف پیرمرد می پرید:

- «پدر بزرگ،

به نظرت عشق مهم تره یا عقل؟»

مзда بدون نگاه کردن:

- «اول بگو تعریف خودت از عقل چیه؟»

نیما مکث می کرد. چند ثانیه مغزش سوت می کشید.

بعد می خندید:

- «ولش...»

من فعلاً عاشقم!»

و می‌دوید سمت باغ.

او عاشق می‌شد، نه آرام... بلکه سقوطی.
عشق برای نیما
مثل پریدن از بلندی بود، بدون این که پایین را نگاه کند.

یک روز
با گوشی آمد توی باغ.
مзда داشت شاخه‌ای را هرس می‌کرد.

نیما گفت:
- «پدر بزرگ...»
دیدنی بعضیا با یه نگاه،
قلبو هک می‌کنن؟»

مзда آرام:
- «رمزش ضعیفه.»

نیما خندید.
- «اسمش شیدا است.»

مзда سرش را بلند کرد.

- «اسمش قشنگه یا خودش؟»

نیما:

- «جفتش خطرناکه.»

مзда دوباره مشغول شاخه شد.

- «خطر

قشنگ‌ترین نقاب وسوسه‌ست.»

نیما با شیطننت:

- «شما حسودی‌تون شد؟»

مзда بی‌درنگ:

- «نه...»

فقط تجربه‌م فعال شد.»

شیدا، از نگاه نیما

شیدا فقط یک دختر نبود.

یک اتفاق بود.

چشم‌هایی که نگاهشان

دیر برمی گشت.
لب‌هایی که حتی وقتی حرف نمی‌زد، گویی صدایی در هوا می‌ماند.
وقتی راه می‌رفت،
انگار فضا کمی خم می‌شد
به احترامش.

نیما می‌گفت:
- «کنارش که می‌نشینم،
انگار جهان با نور تنظیم می‌شه.»

دوستش گفته بود:
- «برادر، این عشق نیست، این تنظیمات نمایشه!»

اما نیما نمی‌شنید. یا می‌شنید و ترجمه‌اش می‌کرد به رؤیا.

جایی که خنده به آه می‌رسد
یک‌بار نیما با صدای خیلی جدی گفت:
- «پدربزرگ،
من حاضرم برایش هرکاری بکنم.»

مзда نگاهش کرد.

- «هرکاری؟»

- «هر کاری.»

مзда آرام:

- «حتی اگر

خودت رو گم کنی؟»

نیما خندید:

- «آدم برای عشق

گم می‌شه دیگه.»

مзда چیزی نگفت.

فقط دست به ریش سفیدش کشید.

باد آمد. چند سیب از شاخه جدا شد و روی آب افتاد.

موج‌های کوچک

سیب‌ها را با خود بردند،

آرام،

بی‌عجله، انگار سرنوشت داشت تمرین می‌کرد.

نیما مدتی به حرکتشان خیره ماند. بعد نگاهش از آب جدا شد، اما چیزی در ذهنش

همراه سیب‌ها رفت.

فرود احساس روی لبه‌ی بغض

آن شب، نیما خوابش نبرد. با گوشی خوابید. با گوشی بیدار شد.
بین این دو،
زندگی نکرد... منتظر ماند.
شیدا گاهی جواب می‌داد. گاهی نه. و همین «نه»‌های بی‌صدا، نیما را بیشتر
عاشق می‌کرد.
او دلش برای کسی می‌سوخت که هنوز نفهمیده بود آیا واقعاً سردش است یا فقط
دوست دارد دیگران را بلرزاند.
و مزدا... این را می‌دید. بی‌آن که چیزی بگوید. اما می‌دانست که نیما،
شیدا را می‌خواست.
می‌خواست،
چنان که دیوانه،
خواب را... و ماهی، آب را... و غریق،
هوا را می‌خواست.

میانِ خواستن و دیدن

شاید طبیعت از همین خواستن‌های بی‌پروا خوشش می‌آید. از همین دل‌دادن‌هایی
که عقل را غافل‌گیر می‌کند. مثل بادی که ناگهان بادبانِ یک کشتی سرگردان را
پر می‌کند و می‌گوید:
«حالا برو...»

هر جا که شد.»

اما مشکل،

خودِ باد نیست...

مشکل، وقتی ست که سکان

دستِ کسی افتاده باشد که هنوز

فرقِ جهت

و هیجان را نمی‌داند.

ایوان باغ، رو به غروب

نیما روبه‌روی پدربزرگ نشسته بود. دو زانو. دست‌ها روی زانو. پشت صاف... اما
دل، کج.

چشم‌هایش قرمز بود. نه از گریه‌ی کامل... از گریه‌هایی که هنوز به دنیا نیامده
بودند:

- «پدربزرگ...

من بدون اون نمی‌تونم.»

مزدا چیزی نگفت.

نیما جلوتر آمد. صدایش ترک برداشت:

- «شما همیشه می‌گفتی آدم اگه جاشو پیدا کنه، خودش راهو پیدا می‌کنه...»

من فکر می‌کنم

جای من کنار شیدا است.»

باز هم سکوت.

نیما با خنده‌ای عصبی:

- «خب یه چیزی بگو...»

حتی بگو دیوونه‌م!»

مзда نگاهش کرد. نگاهی که نه دعوا بود، نه تأیید...

شبهه نگاهی که قبل از طوفان به دریا می‌اندازند.

بعد آرام،

نگاهش را از نیما گرفت و به دوردست خیره شد. آن قدر دور که انگار لحظه‌ای از این

دنیا خارج شده باشد.

باد پاییزی

لابه‌لای موهای سپیدش دوید. چند تار سفید جدا شد، اما پیرمرد حتی پلک هم نزد.

در آن سکوت، چیزهایی را دید که هرگز به زبان نخواهد آمد.

نه فقط یک نیما...

چند نسل.

نه فقط یک شیدا...

چند سرنوشت.

با بازگشت به حال،

با چشم‌هایی که برق شوخی تلخ در آن موج می‌زد، به نیما خیره ماند.

نیما

بی‌تاب شد:

- «پدربزرگ!

این نگاهت آدمو می‌ترسونه!

انگار دکتر بهم گفته

جواب آزمایشم بده...»

مзда خیلی آرام گفت:

- «بعضی جواب‌ها زودتر از آزمایش

معلوم می‌شن.»

نیما خندید، اما خنده‌اش

جا نداشت.

- «یعنی شیدا بده؟»

مзда نگاهش نکرد. فقط گفت:

- «یعنی تو

خیلی زود

خوبی شو باور کردی.»

تضاد «گوهر» و «تجربه»

برای نیما، شیدا یک گوهر بود. یک اتفاق نادر. یک «اگه از دستش بدم

تموم می‌شم».

اما تجربه...

با فریاد حرف نمی‌زد.

با زمزمه

می‌کشت.

مзда

از همان نشانه‌های اول، وقتی نیما با برق چشم از شیدا گفته بود، نتیجه را خوانده

بود.

نه از روی بدبینی...

از روی دیدنِ تکرار.